

هستم... ولی نه، غیر ممکن است! حتی جای بحث نیست...»

فرانک رو به روی او، در آن سوی میز، نشسته و آفتاب بر ریش بورش افتاده

است. دو بازویش روی میز نهاده، دست‌های آنت را می‌گیرد و می‌گوید:

- پنج دقیقه در این باره فکر بکنید!... آه!... من هیچ نخواهم گفت... ما

همدیگر را می‌شناسیم، از چند سال پیش؟... دوازده سال؟... پانزده سال؟...

احتیاجی ندارم برایتان توضیح بدهم. هر چه بگویم، شما خود می‌دانید.

آنت در پی آن بر نمی‌آید که دست‌هایش را رها سازد، لبخند می‌زند و

نگاهش می‌کند، او را با چشمان روشنش که بر او خیره شده است نگاه می‌کند،

ولی مارسل نمی‌تواند آن را ثابت نگه دارد، زیرا از هم اکنون نگاه آنت فراتر از

او رفته است. آنت در خودش است که نگاه می‌کند. می‌اندیشد:

- «دیگر حتی جای بحث نیست؟... همه چیز جای بحث دارد! برای چه

غیر ممکن باشد؟... از او بدم نمی‌آید... پسر خوشگلی است، دل‌ربا، به اندازه

کافی مهربان، باهوش، خوش آیند... چه زندگی آسانی خواهد بود!... ولی من

نخواهم توانست با او به اقتضای زندگی او زندگی کنم... خودش پسند می‌افتد، و

همه چیز پسند او است. اما برای هیچ چیز ارزش قایل نیست: نه برای مردها، نه

زن‌ها، نه عشق، نه آنت...» (و این آنت است که سخن می‌گوید، زیرا از بیرون در

خود می‌نگرد.) «بی‌شک او از مراقبت‌های ظریفانه و احترام تعارف‌آمیز امساک

ندارد، با من گشاده‌دستی هم نشان می‌دهد. و شاید رفتاری اختصاصی با من

دارد... ولی، این شک‌گرایی نازنین، چه چیزی را به جد می‌گیرد؟ از بی‌باوری تام

خود به سرشت انسانی لذت می‌برد. با کنجکاوی مهربان و همدستانه‌ای موارد

ضعف آن را انتظار می‌کشد. گمان می‌کنم، روزی که خود را ناگزیر از

ارج‌گذاری به سرشت آدمی ببیند، سرخورده شود... پسر خوبی است! بله، با او

زندگی آسان خواهد بود، - چندان آسان که من دیگر هیچ گونه انگیزه زیستن

نخواهم داشت...»

و از آن پس، آنت دیگر حتی برای اندیشیدن واژه‌هایی در دسترس ندارد.

ولی اندیشه به کار خود ادامه می‌دهد، و تصمیمش استوار می‌گردد.

فرانک دست‌های او را رها کرده است. حس می‌کند که قافیه را باخته است.

از جا برخاسته به سوی پنجره می‌رود و پشت به چارچوب حاشیه درگاه داده

فلسوفانه سیگاری آتش می‌زند. پشت سر آنت است، او را می‌بیند که بی حرکت

نشسته بازوانش همچنان روی میز دراز است، چنان که گویی هنوز فرانک در برابر اوست. پس گردن زیبا و بور او، شانه‌های گرد او... این همه از دست رفته است!... برای که، برای چه آنت خود را نگه داشته است؟ يك «بریسو بازی» تازه؟... نه، او می‌داند که قلب آنت آزاد است... پس چه؟... با این همه، زن سردی نیست! نیاز دارد که دوستش بدارند و خود دوست بدارد...

او به ویژه نیاز به ایمان دارد... ایمان به آنچه می‌کند، به آنچه می‌خواهد، به آنچه در جست و جوی آن است یا آنچه در رؤیا می‌بیند، به آنچه خود هست، به رغم همه بیزاری‌ها و فریب‌خوردگی‌ها، ایمان به خود و به زندگی!... فرانک ارج و احترام را نابود می‌کند. آنت بهتر آماده تحمل آن است که به وی ارج نگذارند تا که خود ارج و احترام به زندگی را از دست بدهد. زیرا این سرچشمه نیرو است. و اگر نیروی عمل نباشد، آنت هیچ نیست. برای او جنبه انفعالی در خوش‌بختی همپایه مرگ است؛ وجه تمایز اساسی میان آدمیان در این است که برخیشان فعال و دیگران منفعل‌اند. و از همه حالات انفعالی گذشته‌تر برای آنت حالت انفعالی هوش است که مانند هوش فرانک به آسودگی در فراغت شکی جاخوش کرده است که دیگر حتی با شک سر و کاری ندارد، بلکه با لذتی شهوانی خود را به جریان بی تفاوت پوچی می‌سپارد... نوعی خودکشی!... نه! آنت از چنین چیزی سر باز می‌زند... پس آیا زندگی‌اش را می‌پندارد چه خواهد شد؟- شاید هیچ چیز سعادت‌بار یا کامل، يك شکست، شاید. ولی شکست خورده یا نه، زندگی‌اش جهشی به سوی يك هدف خواهد بود... هدفی ناشناخته؟ موهوم؟ شاید. اهمیتی ندارد! خود جهش موهوم نیست. و باش که من در راه بیفتم، به شرط آن که به راه خودم بیفتم!...

آنت متوجه خاموشی ممتد می‌شود، و این که فرانک دیگر آن جا نیست. برمی‌گردد، می‌بیندش، لبخند می‌زند، از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:
- دوست من، ببخشید! همین جور که هستیم بمانیم! دوست که باشیم، خیلی آسوده‌ایم!

- به گونه‌ای دیگر، آیا بهتر نخواهیم بود؟

آنت سر تکان می‌دهد: «نه!»

مارسل می‌گوید:

- خوب، باشد! در سوّمین امتحانم باز کله پا شدم!

آنت می خندد، و همچنان که به سوی او پیش می آید، زیرکانه می گوید:
- دست کم، آنچه را که من در دومین امتحان از دانش سر باز زدم
می خواهید؟

و بازوان خود را دور گردن مارسل حلقه بسته او را می بوسد... بوسه ای
محبت آمیز. ولی درباره اش نمی توان به اشتباه رفت: بوسه يك دوست...
فرانك به اشتباه نمی افتد. می گوید:

- خوب، باز جای امیدواری هست که بیست سال دیگر در امتحان قبول شوم.
آنت با خنده می گوید:

- نه، دیگر از حد نصاب من گذشته اید! دوست من، زن بگیرید! شما جز
انتخاب کاری ندارید: همه زن ها به انتظارتان هستند.
- همه، ولی نه شما.

- من، پیردختر می مانم.

- خواهید دید، خواهید دید چه جور تنبیه خواهید شد: شما بعد از پنجاه
سالگی شوهر خواهید کرد.

- «برادر، از مرگ چاره نیست»... ولی، از حالا تا آن روز!...

- از حالا تا آن روز، زندگی راهبه ها...

- شما که از لذت های آن خبر ندارید.

آنت لاف می زد. همه نصیبش لذت نبود. زندگی دیرنشینی اش غالباً ناراحتش
می کرد. او از آن راهبه ها بود که برایشان اداره يك صومعه و عشق به يك خدا بس
نبود. صومعه آنت به همان آپارتمان طبقه پنجمش خلاصه می شد، خدا هم به
فرزندش. این بس کم و بسیار بزرگ بود. حسابش سر به سر نمی شد؛ ولی کمبود
آن را آنت جبران می کرد: رؤیاهای خود را به حساب می ریخت. از این نقدینه او
فراوان داشت. اگر زندگی هر روزه اش به ظاهر پرهیزگارانه و حقیر بود، آن را با
زندگی تخیلی خویش تلافی می نمود، آن جا، بی هیچ برخورد و هیچ صدایی،
«افسونگری» جاودانه همچنان جریان داشت.

اما چه گونه می توان از پی او به این خلوتکده های روح راه یافت؟ بافت
رؤیای درونی از واژه ها نیست. اما برای فهماندن مقصود خویش، برای فهمیدن

خود باید واژه‌ها را به کار برد... واژه، این خمیر سنگین و چسبناک که بر سر انگستان خشک می‌شود!... - آنت نیز برای آن که خود را بر خویشتن روشن سازد، نیازی احساس می‌کند که گاه رؤیای خود را در قالب روایت‌هایی به صدای آهسته درآورد. اما این روایت‌ها گزارش‌های دقیقی نیستند - به زحمت اگر استحال‌ه‌ای باشند، - جایگزین رؤیا می‌شوند ولی بدان شباهت ندارند. مغز آدمی، از آن جا که به هنگام جهش روح نمی‌تواند بدان در رسد، برای خود قصه‌هایی به هم می‌بافد که مشغولش می‌دارند و درباره آن داستان پریان یا فاجعه‌ای که در درون جریان دارد فریبش می‌دهند...

دستی بی‌کران و آبگون، دره‌ای لبریز که طوفان در آن جاری است، شط بی‌ساحل آتش و آب و ابرها؛ همه عناصر در آن هنوز به هم آمیخته‌اند؛ هزاران جوی که مانند نارهای گیسو درهم رفته‌اند؛ ولی جعد‌های بلند و تیره‌شان را که جا به جا فروغ‌هایی در آن سوسو می‌زند نیرویی یگانه در مسیری مارپیچ به پیش می‌غلطاند. این است روح بی‌شماره و گله رؤیاهایی که آرزو، این چوپان خاموش و فرمانروای جهان‌ها، به چراگاه‌های ظلمانی امید می‌برد. گرانشی بی‌چون و چرا در سراسیمه‌ی حریصانه می‌راندشان که گاه نرم و فریب‌کار و گاه با خشونت آن‌ها را فرو می‌کشد.

آنت رفتار رودخانه افسون شده را حس می‌کند، گیسوی جوی‌های پُریچ و تاب را بر دوش خود می‌پیچد و باز می‌گشاید، خود را بدان می‌سپارد و با نیروی درنده‌نهادی که با خود می‌بردش بازی می‌کند... ولی هنگامی که روح تعقل به ناگاه در او بیدار شده می‌خواهد بازی را زیر نظر بگیرد، جز آنت کسی را نمی‌یابد، که از رؤیاهای خود بیرون کشیده شده در جست و جوی رؤیای دیگری است که در آن باز رود. آن گاه او با عناصر سنجیده روزهای خود، با خاطره‌های خود، با تصویرهای گذشته و داستان آن زندگی که به سر برده است یا شاید به سر خواهد برد، معقولانه رؤیایی از خود به هم می‌بافد... و آنت وانمود می‌کند باورش هست که رؤیای بزرگش ادامه دارد. ولی می‌داند که رؤیا گریخته است. آنت نگران نیست. رؤیا، همچون همسری که در انجیل از آن یاد شده است، در ساعتی که دیگر انتظارش نمی‌رود باز خواهد گشت.

چه بسا جان‌های زنانه که مانند آنت نبوغ نهفته‌شان در این شط درونی بیان می‌شود! کسی که بتواند در ژرفای این جان‌ها بخواند، غالباً سودهای تیره و

وجدها و نظارة غرقاب‌ها در آن می‌یابد. - در رفت و آمد آسوده روزها، اینک زنی سنجیده که خونسرد و زیرک به کارهای خود می‌رسد، بر خویشتن مسلط است و حتی، بر اثر واکنشی که گاه به افراط می‌کشد، همچون آنت در برابر شاگردان یا پسر خویش - (پسری که فریب هم نمی‌خورد،) - ظاهر خردمندی سرد و اخلاقی به خود می‌گیرد...

نه، آنت پسرکش را نمی‌فریبدا مارک دور می‌بیند. می‌داند چه گونه زیر کلمات را بخواند. و او نیز می‌داند که به رؤیا فرو رفتن چیست. هر روز ساعت‌هایی برای خود دارد که در آن همچون شاهی است، تنها در آپارتمان با رؤیاهای خود. آنت، با بی‌احتیاطی همیشگی‌اش، بی‌آن که بدان بیندیشد، کتاب‌های فراوانی را که بازمانده کتابخانه از دست رفته خود و پدر بزرگ است در دسترس بچه می‌گذارد. همه گونه کتابی در آن میان هست. چندین سال است که آنت دیگر فراغت آن ندارد که در این جنگل به شکار رود. این کار را بچه برعهده می‌گیرد. هر روز، در بازگشت از دبستان که مادرش در خانه نیست، مارک به شکار می‌رود. آشفته و درهم می‌خواند. خیلی زود آموخته است که تند، خیلی تند بخواند؛ روی سرایشی صفحه‌ها به دنبال شکار می‌تازد. کار مدرسه‌اش از آن زیان می‌بیند، شاگرد بدی شناخته شده است، گیج و سر به هوا، که هرگز درس خود را نمی‌داند و تکلیف‌های خود را سرهم بندی می‌کند. پسرک اگر آنچه را که چشمانش دزدانه در شکارگاه دیده است بازگو کند، صاحب قروق سخت به شگفتی می‌افتد. در آن جا او با کلاسیک‌ها هم دست به گریبان می‌شود؛ ولی اینان این جا چه بوی دیگری دارند! هر آنچه او بدین سان آزادانه در پهنه ناشناخته می‌چیند، برایش مزه میوه خوشاب منع گشته را دارد. هنوز در این برخوردها هیچ چیز نیست که بتواند آلوده‌اش کند یا حتی پرده را با خشونت از برابر دیدگانش کنار زند. در پیچ‌های خطرناک، چشمانش تابه تا می‌شوند و می‌گذرند، بی‌آن که به وجود طعمه شهوانی در دام پی برند. ولی، خوش و بی‌غم، نفس زندگی گرم به رخسارش می‌زند؛ و در این جنگل کتاب‌ها، بینی‌اش هوای ماجراجویی و مبارزه جاوید را، هوای عشق را، فرو می‌کشد...

عشق، برای يك بچه ده ساله عشق چیست؟ همه آن خوش بختی که به دستش نیست - که به دست خواهد آورد؛ خواهدش گرفت...! چهره‌اش چه گونه خواهد بود؟... از تکه پاره‌های آنچه دیده و ناخوانده است، بچه می‌کوشد تا آن را بسازد.

او هیچ چیز نمی بیند. همه چیز می بیند. همه چیز می خواهد. همه چیز داشتن. همه چیز دوست داشتن. (محبوب بودن! برای او، معنای حقیقی دوست داشتن همین است... من خودم را دوست دارم. باید دوستم داشته باشند... ولی چه کسی؟...) -
 خاطراتش او را یاری نمی کنند. پُر به او نزدیک اند تا بتواند خوب ببیندشان. در سن و سال او گذشته ای در کار نیست (یا اگر باشد، بسیار کم!) اکنون موضوعی است که به هزار بیان درمی آید...

اکنون؟ بچه چشم برمی دارد و مادر خود را می بیند. هر دوشان کنار میز گرد، در روشنایی گرم چراغ نفتی نشسته اند. شب، پس از شام، مارک درس های فردای خود را یاد می گیرد - (قرار بر این است که باد بگیرد!) آنت پیراهنی را وصله می زند. نه این يك به فکر کاری است که می کند، نه آن دیگری. هر دوشان کار را به ماشینی که در ایشان است، به چاکر خدمتگزار خود وا می گذارند. جوی رؤیا روان است. آنت همراه جریان می رود. بچه در رؤیا فرو رفته چشم به او دارد... اینك منظره ای جالب، جالب تر از درس هایی که لبانس تکرار می کند!...

مارک گویی از آنچه در این سال ها در پیرامون او می گذشته هیچ چیز ندیده است؛ هیچ نخواهد توانست از آنچه مادرش را سرگرم می داشته چیزی بگوید. با این همه، هیچ چیز از نظر او پنهان نمی ماند! عشق زولین. عشق به زولین. او به شیوه ای مبهم از آن آگاه شده بود و غیرتی که خود او بدان آگهی نداشت، همچون آدمخوار جوانی که گرد دیرکی می رقصد، از نامرادی نهایشان شادی نموده بود. مادرش از آن او باقی می ماند. آن او. پس مارک به وی دل بستگی داشت؟ ارجی که او به مادر می گذاشت، تنها از روزی بود که دیگری خواسته بود وی را از او بگیرد. مارک نگاهش می کرد، - این چشم ها، این دهان، این دست ها. به هر يك از خطوط. چهره اش دل می بست، و این شیوه کودکان است که در يك چیز جزیی چنان فرو می روند که گویی جهانی است... (و این همیشه غلط نیست!...) سایه ای بر پلك چشم یا يك برگستگی لب منظره هایی اسرارآمیز و پهناورند. هوش بچه را خیره می دارند... گویی زنبور غسل!... نگاهش در طول دهان نیمه باز پرپر می زد... دروازه سرخ فام... نانه آن فرو می رفت و باز بیرون می آمد... پس که در او دقیق می شد، مارک آنچه را که می نگریست از یاد می بُرد. زن را... رخونی نواز شنگر. مارک از آن بیدار می شد و (اوا!) کلاس فردا را به یاد می آورد، با همشاگردی را که خود تحقیر می کرد، یا نمره بدی را که از مادرش

پنهان داشته بود... و سپس فروغ چراغ در تاریکی اتاق توجهش را به خود باز می گرفت، و نیز خاموشی اتاق در همه غرنده پاریس، - احساس آن که جزیره کوچکی هست، کرجی ای هست در دریا، و انتظار ساحل ها، انتظار آنچه خواهد یافت، آنچه به کشتی خود خواهد برد، کشتی پر بار از ثروت های خود، امیدواری های خود و آنچه از مرده ریگ زندگی به دست آورده است. مارک مادر خود را هم در آن کشتی می نهاد، با موهای زیبای بورش و ابروان کمایش... پنداری يك بچه و یکینگ! چه ناگهان دوستش می داشت! با شور يك عاشق، اما عاشقی که لطف بی خبری خداداد را حفظ کرده باشد!... و شب که نمی خوابید و صدای نفس او را گوش می کرد... همه این زندگی اسرارآمیز در آشوبش می افکند، او را به خود سرگرم می داشت...

بدین سان هر دو شان در رؤیا سیر می کنند؛ ولی آنت، خوگیر به سفرهای دور و دراز، در پهنه دریاست، او در آغاز سفر است؛ و همه چیز برایش کشفی می نماید. و چون همه چیز برایش تازه است، بهتر نگاه می کند و غالباً دورتر می بیند. لحظاتی در او هست که به نحو شگرفی جدی است! اما این دوام نمی آورد. او به حیوانات مانند است: ناگهان آن نگاه نافذ، رو به خاموشی می نهد؛ دیگر کسی نیست!... ولی در دقایقی که او نیروی تازه و جوان توجه و عشق خود را روی مادر و همسفر خود متمرکز می کند و با او در خاموشی سوزانی فرو رفته است، همه هستی اش به بوی این روح آغشته می شود؛ هر کم ترین لرزش آن را بی آن که بفهمد به حدس درمی یابد؛ و گاه در يك آن به رازهای قلب می رسد.

اما کلید آن را به زودی گم خواهد کرد. دیگر علاقه بدان نخواهد داشت. دیگر دیدن نخواهد دانست، در او دو چیز هست: روشنایی درون و تاریکی بیرون. هنگامی که تن کودک پرورش می یابد، تاریکی با آن می بالد و روشنی را می پوشاند. هر چه او بلندتر شود، پشت به آفتاب می کند؛ وقتی که دیگر کم تر بچه است بیش تر بچه می نماید؛ و هنگامی که در بالاست دیدش محدودتر است. در این دم مارک هنوز از روشن بینی جادویی که خود بدان آگهی ندارد برخوردار است. هیچ گاه او نزدیک تر از این به آنت نبود، و تا سال های دراز هیچ گاه چنین

نزدیک نخواهد بود.

در پایان این دوره، کشش در او بر بدگمانی فزونی یافت. مارک دیگر در برابر جهش محبتی که او را ناگهان با چهره و چشم و دهان بر سینه مادر می افکند مقاومت نمی کرد. آنت با شادمانی دریافت که بچه اش دوستش دارد. دیگر امیدی بدان نداشت...

چند ماهی گذشت، ماه هایی به شیرینی يك عشق جوان دو سره. ماه عسل پیوند فرزند با مادر. پاکی دل نشین این عشق جسمانی، - مانند همه عشق ها، - ولی جسمی بی گناه. گل زنده...

فرصت می گذرد. - فرصت یگانه گذشت. گذشت آن سال های یگانگی نزدیک، سال های انضباط سخت، سال های زندگی تنگ فشرده. آن سال های پرغنا... آنت، سرشار از همه نیروی خویش، دست نخورده، ناکاسته. کودک، با همه شکوفایی جهان کوچکش...

ولی این هماهنگی جان ها، يك لرزش هوا کافی است که پایه هایش را سست کند. آیا در بسته است؟...

صبح يك روز یکشنبه. آنت در خانه تنها بود. مارک با یکی از دوستان برای توپ بازی به لوگزامبورگ رفته بود. آنت کاری نمی کرد؛ از این که می تواند در این روز تعطیل بر نیمکت خود بنشیند و حرف نزند و تکان نخورد لذت می برد؛ رود اندیشه اش با پیچ و تاب فراوان می رفت؛ آنت، اندکی کوفته، خود را به دست جریان می سپرد تا ببردش. در کوفتند. مردد ماند که باز کند یا نه. برای چه این ساعت خاموشی را بیاشوبد؟... از جا نجنبید. بار دیگر در کوفتند، با سماجت زنگ زدند. به ناخشنودی از جا برخاست. در گشود... سیلوی! ماه ها بود که یکدیگر را ندیده بودند!... نخستین واکنش آنت شادی بود؛ و به این حالت صمیمانه اش شادی سیلوی پاسخ داد. پس از آن یاد دلتنگی ها و روابط ناخوش در ایشان زنده شد. و هر دو ناراحت گشتند. میانشان پرسش هایی از سر ادب و پاسخ هایی درباره تندرستی مبادله شد. یکدیگر را «تو» خطاب می کردند؛ و خواه پرسش و خواه پاسخ، ظاهر گفتارشان خودمانی بود؛ اما قلبشان رسمی و سخت باقی مانده بود. آنت می اندیشید: «آمده است چه کند؟» و سیلوی، اگر هم از این

نکته خیر داشت، به نظر نمی رسید که در گفتنش شتاب داشته باشد. همچنان که از این در و آن در سخن می گفت، نشان می داد که اندیشه ای آزارش می دهد و او می کوشید تا بیانش را به تأخیر اندازد، اما سرانجام بر زبان خواهد آورد، و در واقع، سرانجام به ناگهان گفت:

- آنت، دیگر فیصله اش بدهیم! از هر دو طرف تقصیر داشته ایم.
 آنت، با غروری که در او بود، از جانب خود تقصیری نمی شناخت. با یقین - و یقینی فراوان - به حقانیت خود و بی آن که ستمی را که بر او رفته بود فراموش کند، گفت:

- از طرف من هیچ تقصیری نبوده است.
 سیلوی دوست نداشت که نیمی از راه را بیماید و از آن سو به پیشوازش نیایند. با لحنی آزرده گفت:

- کسی که تقصیری کرد، دست کم باید شهامت اعترافش را هم داشته باشد.
 آنت لجوجانه گفت:

- من به تقصیرهای تو اعتراف دارم.
 سیلوی بر آشفت و گِله های کهن را که برهم انباشته شده بود بر زبان آورد. آنت با کم اعتنایی پاسخ می داد. دیگر در کار آن بودند که زنده ترین حقایق را به یکدیگر بگویند. سیلوی که بردباری نداشت، حرکتی کرد تا از جا برخیزد و برود؛ ولی باز نشست و گفت:

- کله خرا! هرگز نمی توان وادارش کرد که تصدیق کند حق با او نبوده است!
 آنت، سازش ناپذیر، گفت:

- وقتی که حقیقت این نیست!

- دست کم، به خاطر ادب، برای آن که تقصیر تنها با من نباشد!
 هر دو به خنده درآمدند.

اکنون یکدیگر را با چشمان آرام گشته و ریشخند آمیز نگاه می کردند. سیلوی برای آنت شکلک درآورد. آنت به او چشمک زد. با این همه، هیچ کدام سلاح از کف نمی نهادند. سیلوی گفت:

- مادّه ابلیس!

آنت گفت:

- هیچ قبول ندارم. تویی که...

- خوب، دیگر، دوباره از سر نگیریم!... گوش کن، رك و راست می گویم؛ خواه تقصیر من بوده و خواه نبوده باشد، اگر تنها به خودم بود، این جا نمی آمدم. من هم بعضی چیزها را فراموش نمی کنم...

و با وجود هم آنچه دمی پیش گفته بود، بار دیگر از سر حسادت، به لحنی نیم شوخی و نیم جدی و با مخلوطی از کینه و طنز، به یاد آورد که آنت خواسته بود زیر پای شوهرش بنشیند. آنت شانه ها را بالا انداخت. سیلوی در پایان گفت:

- باری، می توانی یقین داشته باشی که اگر خودم بودم و خودم، این جا نمی آمدم!

آنت کنجکاوانه با زبان نگاه می پرسید. سیلوی گفت:

- این اودت هست که مرا فرستاده پیشت.

- اودت؟

- بله. می برسد برای چه خاله آنت را دیگر نمی بینیم.

آنت با شگفتی گفت:

- چه طور؟ اودت به فکر من است؟ چه کسی به یادش آورده؟

- نمی دانم. عکست را در اتاق من دیده. از آن گذشته، انگار يك وقت که

نمی دانم کجا در کوچه یا در خانه به تو رسید، تو رویش اثر گذاشتی... حيله گرا با آن قیافه حق به جانب و آن رفتار خودداریت، خوب می دانی چه جور دل ها را بدزدی!

(سیلوی چندان هم شوخی نمی کرد.)

آنت پیکر کوچک و نرم دخترک را به یاد آورد، آن روز که تصادفاً در گذر به

او برخورد و او را میان بازوان خود بلند کرده بود، و آن دهان کوچک نمناکش را به یاد آورد که بر رخسار آنت می چسبید.

سیلوی ادامه می داد:

- سر آخر، به او گفتم که ما با هم قهریم. پرسید برای چه. جوابش دادم:

«کوفت!» امروز صبح، وقتی که رفتم در رختخواب ببوسمش، به من گفت:

«مامان، دلم می خواهد با خاله جان آنت قهر نباشیم.» - گفتم: «راحتم بگذار!» ولی غصه اش می شد. آن وقت بوسیدمش و ازش پرسیدم: «که تو این قدر این خاله را

می خواهی؟ مگر برایت چی هست؟ چه فکرها به سرت می زند!... خوب، اگر دلت به همین خوش است، دیگر با هم قهر نخواهیم بود.» اودت دست هایش را به هم

زد و گفت: «کی خاله جان می آید؟» - «هر وقت که دلش بخواهد» - «نه، می خواهم که تو هم الان بروی و به اش بگویی که بیاید»... - من هم راه افتادم... دخترک بدا... مرا به ساز خودش می رقصاند... حالا تو باید بیایی. برای شام منتظرت هستیم.

آنت، چشم به زیر دوخته، نه آری می گفت و نه نه. سیلوی برآشفته:
- دیگر امیدوارم دلت نخواهد که بگذاری ازت التماس بکنم!
آنت چشمان رخشان خود را که اشکی در آن بود نشان داد و گفت:
- نه.

یکدیگر را با شور بسیار بوسیدند. سیلوی از سر محبت و خشم گوش آنت را گاز گرفت. آنت اعتراض کرد:

- چه، حالا دیگر گاز می گیری؟ باز اگر من بودم که می گویند خل هستم اولی تو! مگر هار شده ای؟
سیلوی گفت:

- بله، هار شده ام. چه طور می خواهی به تو کینه نداشته باشم؟ هر چه دارم، تو از من می دزدیش، شوهرم، دخترم...
آنت قاه قاه خندید:

- به! شوهرت را برای خودت نگه دار! علاقه ای به اش ندارم.
سیلوی گفت:

- من هم ندارم. ولی مال من است. نمی خواهم به اش دست بزنند.
- يك آگهی به سینه اش بجسبان!
- آگهی را به تو می چسبانم... با این بدگلی! چه داری که جلبشان می کند؟
همه شان دوستت دارند.

- نه.
- چیرا. همه شان. اودت، این خرك لئو بولد... آن دیگران. همه شان. و خود من هم... از تو بدم می آید. دلم می خواهد از شر تو خلاص بشوم. اما نمی شود.
امکان ندارد. چنگ انداخته ای و ما را گرفته ای!...

آنان دست هم را گرفته یکدیگر را خواهرانه نگاه می کردند و می خندیدند.
- خواهرک بیرم!

- خودت نمی دانی چه حقیقت می گویی!

درست است. هر دوشان پیر شده بودند. و هر دو بدان توجه داشتند. سیلوی زیرجلی يك دندان مصنوعی را که داده بود بی آن که کسی بوی ببرد برایش درست کرده بودند، نشان داد. آنت هم يك دسته موی سفید روی شقیقه داشت. اما پنهانش نمی کرد. سیلوی «افاده ای» خطابش کرد.

دیگر آن دو مانند گذشته با هم یگانه شده بودند!... و راست آن که اگر اودت کوچولو نبود هرگز یکدیگر را نمی دیدند!

سرشب، آنت با مارك برای شام نزد سیلوی آمدند. اودت پنهان شده بود، نمی توانستند پیداش کنند. آنت به جست و جوی او پرداخت؛ او را در پس يك پرده بلند پیدا کرد. برای گرفتنش خم شد و روی پاشنه ها جمعاًتمه زد و با گفتن کلمات نوازش آمیز دست به سوی او پیش برد. دخترک سر برمی گرداند و نمی خواست نگاه کند؛ پس از آن گویی انفجاری بود: خود را یکباره به گردن آنت انداخت. سر میز شام، که از خوش بختی جای دخترک در کنار خاله بود، زبانش بسته ماند؛ آنچه می گذشت نفسش را بند می آورد. تنها در پایان، هنگام دسر، شوری نشان داد. حاضران به شادی دوستی باز یافته نوشیدند؛ و لئوپولد از سر شوخی جام خود را به امید زناشویی آینده مارك و اودت بلند کرد. مارك بدش آمد؛ جاه طلبی او در سطح بالاتری بود. اودت موضوع را جدی گرفت. پس از شام بچه ها کوشیدند بازی کنند، ولی با هم سازش نداشتند. مارك بی اعتنا بود، اودت از آن سخت می رنجید. پدر و مادرها با هم در گفت و شنود بودند که صدای سیلی و گریه به گوششان رسید. جنگاوران را از هم جدا کردند. هر دوشان لب ورچیده بودند اودت از هیجانات آن روز اعصابی برانگیخته داشت. می بایست او را به بستر برد و خواباند. عیوسانه از آن سر باز می زد. ولی آنت پیشنهاد کرد که او را بغل کند و ببرد، و بچه بدان رضا داد. آنت لباسش را در آورد، و در حالی که ساق های گوشنالویش را می بوسید، در بسترش نهاد. اودت از شادی بی خود شده بود. آنت کنار او ماند تا به خواب رفت. - (و این هم چندان طولی نکشید) - و چون باز آمد مارك را روی زانوان سیلوی یافت، به خواهرش گفت:

- می خواهی با هم عوض کنیم؟

سیلوی گفت:

- حاضرم!

ولی در ته دل، هیچ کدام نمی‌خواستند عوض کنند، هر چند که مارک با سیلوی بیش‌تر جور می‌آمد و اودت با آنت. ولی نه، این «مال من» نیست! بچه‌ها خیلی بیش‌تر با چنین تعویضی سر سازگاری داشتند. این حرف سرسری را شنیدند و خواستار آن شدند. برای آن که دلشان خوش باشد، بزرگ‌ترها موافقت نمودند. معاوضه غروب شنبه میان دو مادر صورت می‌گرفت. اودت شنبه شب و روز یکشنبه در خانه آنت به سر برد و مارک هم نزد سیلوی؛ سپس عصر یکشنبه هر کدام را به صاحب اصلی خود باز می‌گرداندند. و در این فاصله، به طرزی ناشایست لوسشان می‌کردند و طبیعی است که غرولندکنان به خانه خود باز می‌گشتند. آنچه از مهربانی که در ایشان بود، سهم بیش‌ترینش را برای آن که مادر هر روزه‌شان نبود نگه می‌داشتند.

اودت با نوازشگری‌های خود، با رازگویی‌های کوچک و چه‌چه مداوم خود دل از آنت می‌ربود. و او از این چیزها محروم مانده بود. مارک همان سرشت سودازده مادرش را داشت، ولی بهتر از او می‌توانست بر آن مهار زند؛ دوست نداشت مشت خود را خاصه پیش آنان که به وی نزدیک‌تر بودند وا کند، زیرا از آن سوءاستفاده می‌کردند. - در مورد بیگانگان کارخطر کم‌تری دربر دارد؛ چه اینان وارونه می‌فهمند... - اودت مانند سیلوی نوازشگر و زود آشنا بود، با قلبی بسیار پُر مهر؛ همان چیزی را که آنت آرزو داشت بشنود بلند بر زبان می‌آورد: دخترک زیرک بدین نکته پی برده بود و کیل خاله را دو چندان می‌پیمود؛ او یاد آنچه را که آنت در بچگی اندیشیده بود بیدار می‌کرد. دست کم تصور آنت چنین بود؛ و تا اندازه‌ای هم اودت را برای آن دوست می‌داشت که چیزی را به او تلقین می‌کرد؛ وقتی که به گفته‌های دخترک گوش می‌داد، سال‌های نخستین زندگی خود را پیش چشم می‌آورد، و ناآگاهانه رنگ نادرستی بر آن می‌زد؛ زیرا پرتو سوزان اندیشه‌های امروزی خود را بر آن می‌افکند...

بامدادان گرمی یکشنبه؛ دخترک در تخت خواب بزرگ بود: (برای او همچون جشنی بود که شب را میان بازوان خاله اش بگذراند؛ خاله هم لگدهای او را به جان می‌پذیرفت و تکان نمی‌خورد، می‌ترسید نفس بکشد که مبادا بچه بیدار شود...) اودت آنت را که سرگرم رخت پوشیدن بود نگاه می‌کرد و مانند گنجشک چه‌چه می‌زد. او که اینک یگانه فرمانروای تخت خواب بود و برای آن که تملک خود را تأکید کند از پهناي آن دراز کشیده بود، تا زمانی که خاله پشت به او

داشت، دیوانگی‌ها می‌کرد. و آنت موهای خود را در برابر آینه شانه می‌زد، به دیدن عکس پاهای برهنه‌رو به هوای دخترک و سرش که با موهای آشفته سیاه روی پشتی بود به خنده می‌افتاد! اما این مانع از آن نمی‌شد که اودت هر يك از حرکات خاله را دنبال کند و درباره آرایشش سخنان خنده‌آوری بر زبان بیاورد. او، در میان پرچانگی‌های خود، اندیشه‌های نامنتظر دوردست و بس جدی بیان می‌کرد که گوش‌های آنت به شنیدنش تیز می‌شد:

- چه گفتی؟ دوباره بگو!

اودت به یاد نمی‌آورد. آن وقت چیزهای دیگری از خود درمی‌آورد که هم ارز گفته‌های اولیش نبود. گاه هم جهش‌های ناگهانی مهربانی در او دیده می‌شد:

- خاله آنت! خاله آنت!

- ها، چیه؟

- می‌عشقمت... اوه، خداجان چه جور می‌عشقمت!

آنت از نیرویی که بچه‌دز گفته‌اش می‌نهاد به خنده می‌افتاد: «نه بابا!»

- اوه! دوستت دارم، دیوانه توام!

(زیرا دخترک، با آن که صمیمی بود، سرشتی بازیگر نیز داشت.)

- به!... بهتر است دیوانگی در میان نباشد.

- خاله آنت! می‌خواهم ببوسمت.

- يك دقیقه دیگر.

- همین حالا. می‌خواهم. بیا، بیا!

- آها.

آنت کار شانه کردن موهای خود را به آسودگی به پایان می‌رساند.

اودت آزرده می‌شد و در تخت خواب می‌غلطید و ملافه‌ها را به هر سو پرت می‌کرد.

- آخ! این زن دل سنگ دارد.

آنت قاه قاه به خنده می‌افتاد، شانه را از دست می‌انداخت و به سوی تخت می‌دوید.

- بچه مسخره، این را از کجا یاد گرفتی؟

اودت دیوانه‌وار می‌بوسیدش.

- خوب، خوب... خفه ام، کردی... خوب! موهایم باز پریشان شد!... هرگز نخواهم توانست لباس پوشیدنم را تمام کنم، امروز... شیطان، دیگر لازمتم ندارم! صدای دخترک مضطرب و آماده گریه می شد:

- خاله آنتا دوستم داشته باش... می خواهم تو دوستم بداری... خواهش می کنم... دوستم بدار!

آنت او را در آغوش می فشرد. اودت با لحنی پرشور می گفت:

- آخ! حاضرم جانم را برای تو بدهم!

(جمله ای از یک داستان پاورقی که در کارگاه کسی خوانده و او شنیده بود.)
 مارک، وقتی که شاهد این گونه ابراز احساسات می شد، لبش به تحقیر آویزان می گشت و، دست ها در جیب و شانه ها بالا زده، با سر و روی عالی جتابانه ای پی کار خود می رفت. او این پرچانگی و این احساسات بازی زن ها را که همه چیزی می گویند تحقیر می کرد، و چنان که به یکی از رفقای کم سال خود می گفت:

- این زن ها راستی که بی مزه اند...

در اصل، او از نشانه های محبتی که مادرش به اودت ارزانی می داشت آزرده بود: آن جا که خودش در معرض این گونه محبت بود از آن سر باز می زد، ولی خوشش نمی آمد که دیگری از آن بهره مند شود.

بی شک او خاله اش را داشت و با او می توانست این همه را تلافی کند؛ و در واقع هم تلافی می کرد: برای آن که مادر خود را از ناسپاسی وی تنبیه کند، خود را با سیلوی ده بار مهربان تر از آن نشان می داد که آنت تا آن زمان دیده بود. ولی باید اذعان کرد: با آن که سیلوی ناز و نوازشش می کرد، مارک باز سرخورده بود. سیلوی با او همچون کودکی رفتار می کرد؛ و او این را تاب نمی توانست آورد. خوش نداشت سیلوی تصور کند که دلش را با این که هر یکشنبه او را به مغازه شیرینی فروشی می برد به دست می آورد؛ مارک به یقین به شیرینی بی تفاوت نبود؛ اما دوست نداشت در حقش این اهانت را روا دارند که گمان برند او ذره ای اهمیت بدان می دهد. و از آن گذشته، مارک بسیار خوب حس می کرد که خاله او را به چشم شخصی بی وزن نگاه می کند: در حضور او از هیچ چیز پروایی نداشت؛ و گرچه شاید کنجکاوی مارک از این راه به نوایی می رسید، اما نه عزت نفسش؛ زیرا او تفاوت میان این دو را درمی یافت. آری، ممکن بود خوش داشته

باشد که سیلوی خود را به او بی پرده نشان بدهد، اما آن گونه که به يك مرد واقعی نشان می دهند نه به يك بچه. باری... (و این را او به آسانی نزد خود اعتراف نمی کرد)، به دیدن سیلوی از نزدیک، مارک برخی از پندارهای خود را از دست داده بود. این زن بی دغدغه از همه آنچه در مغز پاک و آشفته يك پسرک ده ساله سر برمی آورد، از تصویر افسانه واری که او از زن برای خود درست کرده بود و از پژمردگی ناشی از نخستین اکتشافات او پرهیز روا نمی داشت. در حضور او، چندان بیش از حضور يك حیوان دست آموز، مواظب حرکات و سخنان خود نمی شد... (از همه گذشته، هیچ چیز مدلل نمی دارد که حیوان دست آموز از این رفتار غالباً تحاشی نمی کند!...) به انگیزه دفاع غریزی در برابر سرخورده‌گی‌هایی که بت سر شکسته اش به بار می آورد، پاره ای تصورات زودرس همراه با بی پرده‌گی بس ساده لوحانه به نحوی ناخوش آیند در او رشد می کرد که بهتر است درباره شان اصرار نورزیم. مارک می گویند که - در چشم خود، زیرا فعلاً به دیگران نمی اندیشید - مردی و اخورده از همه چیز جلوه کند. ولی با همه حواس کور کودکی حریص و پاک از گناه، افسون معماوار و حیوانیت وجود زن را مضطربانه بو می کشید. کششی دل آشوب نسبت به زن احساس می کرد.

کشش. بیزاری. هر مرد واقعی با این دو آشناست. از این دو، در این هنگام از زندگی، احساس بیزاری بود که در مارک برتری داشت. ولی خود این بیزاری را مزه ای گس بود که موجب می شد دیگر احساسات و موجودات همسن او در نظرش بی مزه بنماید. مارک به اودت بی اعتنا بود، و این دخترک را فروتر از مقام خود می شمرد.

درواقع، اودت دختری بود بسیار کوچک؛ و با این همه، به نحو شگرفی زن. به رغم فرضیه های کارشناسان نام آور تربیت که دوران کودکی را به حجره های جداگانه چند تقسیم می کنند، چنان که برای هر استعدادی يك حجره هست، - همه چیز در کودکی، در نخستین دوران کودکی هست، همه آنچه شخص هست و خواهد شد، هستی دوگانه اکنون و آینده، (بگذریم از هستی گذشته که بیکران است و نفوذناپذیر، و هم بر این و هم بر آن فرمان می راند). - چیزی که هست، برای دیدن آن می باید در کمین بود. در سپیده بامدادی جز به صورت پاره ای فروغ ها ظاهر نمی گردد.

این فروغ‌ها در اودت بیش از آن چیزی بود که در میانگین کودکان دیده می‌شود. میوه‌ای زودرس. بسیار تندرست از نظر جسمانی، دخترک يك جهان كوچك عاطفی در خود داشت که از ابعاد خود او در می‌گذشت... این از کجا می‌آمد؟ از آن سوهای آنت و سیلوی؟ آنت خود را، کودکی را که در همین سن و سال اودت بود، در او باز می‌شناخت. ولی خطا می‌کرد. زیرا خیلی کم‌تر از او زودرس بود؛ و هنگامی که از روی الگوی اودت سودهای فراموش‌گشته کودکی خود را بازسازی می‌کرد، در عین صداقت، احساساتی را که به چهارده پانزده سالگی‌اش تعلق داشت به زمان‌های سابق‌تر نسبت می‌داد.

اودت همچون قفس پرندگان بود، پر از همه‌تب‌آلود بال‌ها. عشق‌هایی كوچك، نادیدنی می‌آمد و می‌رفت؛ پروازشان سایه‌ها و روشنی‌هایی منعکس می‌کرد. او پی‌درپی خوشنود و عصبی بود، گاه بی‌سبب میل‌گریه داشت، سپس قاه‌قاه می‌خندید و پس از آن يك حالت ماندگی، يك بی‌تفاوتی به همه چیز، و باز پس از آن نمی‌توان دانست برای چه به شنیدن يك کلمه، به دیدن يك حرکت که به میل خود تعبیرش می‌کرد، بار دیگر خوش حال بود، و چه خوش حال!... در حالی که از خوشی از پا افتاده بود، یا مست همچون باسترکی که انگور بسیار خورده باشد، می‌گفت و می‌گفت... و فرررت!... ناپدید می‌شد، معلوم نبود چه شده است، و سپس در کنج انبارش می‌یافتند که خود را پنهان کرده خوشی ناشناخته خود را که خیلی به زحمت می‌توانست بفهمد مزه مزه می‌کند. این دسته پرندگان روح می‌رفتند و می‌آمدند و پروازکنان سر در پی هم داشتند...

هرگز نمی‌توان دانست که کودکان تا چه حد به تمامی در عواطف خود صمیمی هستند؛ از آن جا که این عواطف از دور، از جاهایی پس دورتر از خودشان به سراغشان می‌آید، خود زودتر از هر کسی شاهد شگفت‌زده آن هستند و برای آزمایش هنرپیشه‌هایی می‌شوند و آن همه را بازی می‌کنند. این قدرت ناآگاه دو نیمه شدن برایشان يك وسیله غریزی صیانت نفس است که به ایشان امکان می‌دهد باری را که در غیر این صورت برای شانه‌های لاغرشان خردکننده می‌بود تاب بیاورند.

اودت برای این یا آن، - و گاه برای هیچ کس - شوری سودایی احساس می‌کرد که بدان خود به خود بیانی‌تثاتری می‌داد، اما نه همواره به صدای بلند، بلکه آهسته، به صورت گفت و گو با خود، برای تسلائی خویش! و بدین سان با

بیان نمایشی احساس خویش، از لطمه برخورد آن می کاست. این جهش های عاطفی بیش تر رو به آنت یا مارک، - یا به هر دوشان با هم - داشت؛ و او غالباً آن جا که مارک مقصودش بود آنت می گفت؛ زیرا مارک مسخره اش می کرد، به او بی اعتنا بود، و او از مارک بدش می آمد. آن وقت، هر از چندی، با درد سرافکنندگی و حسد، آرزوی کینه کشی در او بیدار می شد... چه گونه؟ چه کند که مارک دردش بیاید؟ هر چه بیش تر دردش بیاید به کجایش زخم بزند؟ افسوس! اودت جز چنگ و پنجه کودکانه اش چیزی نداشت! چه اندوه بار!... و چون (در این دم) کاری از دستش بر نمی آمد، خود را به بی تفاوتی می زد... اما چه سخت بود که از دستش کاری بر نمی آمد؛ خود را به بی تفاوتی زدن هم سخت بود، آن هم در حالی که همیشه میل خندیدن یا گریستن داشت. يك چنین فشار خودداری خلاف طبیعت بود: اودت را از پای درمی آورد؛ سست و بی حال می ماند، تا آن که ناگهان شادی کودکانه اش با نیرویی بی چون و چرا بیدار می شد و نیاز به جنبش و جست و خیز او را دوباره به بازی هایش می کشاند.

آنت مراقب بود و این اندوه های ریز نقش را در اودت حدس می زد کمی هم از خود اختراع می کرد، و با دل سوزی اندوه های کودکی خود را به یاد می آورد. در او نیز چه تب و تابی برای دوست داشتن، آرزو کردن، اندوه خوردن بود، آن هم برای که؟ برای چه؟ به چه کار می آمد؟ چه عدم تناسبی با منظور محدودی که طبیعت دارد! طبیعت اسراف کار در صرف نیرو و این نیروهای دوست داشتن، طبیعت آن ها را به تصادف بخش می کند. برخی بیش از اندازه دارند، گروهی هم نه به اندازه کفاف. آنت خود را و اودت را در زمره کسانی بجای می داد که بیش از اندازه دارند، و پسرش مارک را در شمار کسانی که به اندازه کافی ندارند. اما از همه شان، او خوش بخت تر بود. پسرک بی نوا...

مارک چندان بی نوا نبود! غنای زندگی عاطفی و درگیری اندیشه هایش (اگرچه آن ها را بر زبان نمی آورد) چیزی از آن اودت کم نداشت، احساساتش هم در شدت کم تر از آن نبود - (اما جهش نیروشان، روبه سوی دیگری داشت). آری، او به آنچه این زن ها را سرگرم می کرد بی تفاوت بود. ولی چانش را سوداهای به کلی متفاوتی می آشفت. این مرد خردسال که از جنبه تعقل غنی تر بود و زندگی دیررس حواسش خیلی کم تر او را در خود فرو می کشید، چون حس می کرد که آب های تیره آرزو در او بالا می آید، همچون مردی حقیقی نیروهای آن

را به سوی عمل و سلطه جویی برمی گرداند. او رؤیای چنان فیروزی هایی در سر می پروراند که دست یافتن بر قلب يك زن در برابرش بس ناچیز می نمود، - آن هم اگر در چنان مرحله ای از کودکی همچو اندیشه ای به سرش می زدا پسر بچه های نسل پیش از او در رؤیاهای خود با سربازان، وحشیان، دزدان دریایی، نایلتون یا ماجراهای اقیانوس ها سروکار داشتند. مارك رؤیای هواپیما و اتومبیل و بی سیم در سر می پروراند. گرداگرد او اندیشه جهانی در رقصی سرگیجه آور می چرخید؛ هذیان جنبش سراسر کره را به لرزش درمی آورد؛ همه چیز می دوید و پرواز می کرد، هوا و آب ها را می شکافت، می چرخید، گرداب وار دور می زد. جادوگری اختراعات دیوانه آسا عناصر را استحاله می کرد. دیگر برای توانستن، و در نتیجه برای خواستن، حدی نبود؛ فضا و زمان تبخیر می شد و شامورتی وار به دست سرعت ناپدید می گشت. آن دو دیگر به حساب نمی آمدند. و آدمیان باز کم تر. آنچه به حساب می آمد خواستن بود، خواستن بی پایان! مارك به زحمت اگر چیزی از مقدمات دانش مباحث می دانست. بی آن که چیزی دستگیرش شود، يك مجله علمی را که برای مادرش می آمد می خواند؛ اما، بی آن که خود دریابد، از همان هنگام زادن به مجزه دانش آغشته بود. آنت متوجه آن نمی شد، زیرا دانش را از راه درس فرا گرفته بود؛ آن را در زندگی نفس نکشیده بود. آنت اشکال و ارقامی را می دید که با گوی بر تخته سیاه می نگاشتند، استدلال ها را می دید. مارك نیروهایی افسانه وار در تصور می آورد. درست از آن رو که خرد در کارش مزاحمتی نمی نمود، شوری شاعرانه، مبهم و سوزان، از آن گونه که بادبان های آرگونوت ها را بر باد می کرد او را با خود می برد. مارك قهرمانی های خارق العاده ای را در نظر می آورد: از سویی به سوی دیگر زمین تونل کشیدن، بی موتور در هوا بلند شدن، مریخ را به زمین به هم پیوستن، با فشار يك دکمه آلمان - یا يك کشور دیگر را، برایش فرقی نمی کرد! - منفجر کردن. در پس واژه های اسرارآمیز ولت و امپراتوریوم و کاربوراتور، که او دانسته و ندانسته با اعتماد به نفس به کار می برد، مارك فوسه های هزار و يك شب را به یاد می آورد. در این صورت چه گونه امکان داشت که اندیشه اش از چنان بلندی هایی به يك دخترک کردن فرود آید؟

ولی تن و اندیشه دو برادر توأم‌اند که به يك آهنگ راه نمی‌سپرند. در بالندگی دوگانه‌شان، همیشه یکی از آن دو هست - (و نه همیشه همان يك) - که در راه عقب می‌ماند و آن دیگری پیش پیش می‌تازد. تن مارك تن يك كودك بود؛ و در اثنايي که اندیشه‌اش در آن بالاها پرسه می‌زد، رشته‌ای به پایش بسته بود که او را به پایین می‌کشید، به آن جا که بازی کردن خوش است. آن وقت، چون چیز بهتری در دسترس نبود، مارك بزرگواری می‌فرمود - یا حتی بی آن که بزرگواری در میان باشد، با همه قلب خود - با دخترک کودن بازی می‌کرد. و این برایش استراحتی شادمانه بود.

با این همه، چندان دوام نمی‌کرد. میان دو كودك نابرابری فراوان بود. نه تنها در سن و سال، و نه از آن رو که اودت دختر بود. بلکه چون سرشتشان بیش از اندازه متفاوت بود. اودت، دختری نه چندان خوشگل، بیش تر هم در مایه پدر، با چشمان آنت، چهره‌ای مهربان و گرد با گونه‌های گوشتالو، بینی کمی پخچ، بچه‌ای درشت استخوان و تندرست بود، و شور عاطفی‌اش تعادل جسمانی او را به هم نمی‌زد، بلکه با سرشاری نیروی زندگی که در او بود طبیعی می‌نمود. اودت از همه بیماری‌های کوچک زمان کودکی به سلامت جسته بود. برعکس، اثر بیماری نخستین سال زندگی در مارك به جا مانده بود؛ و هر چند که از آن پس بنیه خوبش می‌بایست پیروز گشته باشد، این مبارزه ارگانسیم که در آن غالباً شکست با او بود بخشی از کودکی‌اش را تباه کرد؛ او همچنان در معرض کم‌ترین سرماخوردگی بود، عود بیماری برنشیت یا تب بارها از همه چیزش باز داشت. خودخواهیش از آن آزاده می‌شد؛ زیرا همه غرایزش ترکیبی از غرور و نیرو بود. در پایان ۱۹۱۱، يك سال پس از آشتی دو خواهر، مارك دچار یکی از آن بیماری‌های زمستانی شد، و آنفلونزا هم بر آن مزید گشت، چنان که اندکی مایه نگرانی شد. اودت بر بالینش آمد. او را از بیم سرایت از این کار منع کرده بودند؛ ولی يك شب که دو مادر سرشان در اتاق مجاور گرم بود، اودت تمهیدی جست و خود را به اتاق مارك در انداخت. دخترک از خود دل‌سوزی نشان داد؛ و مارك که اندکی تب داشت، برخلاف همیشه، خود را واداد. نگران بود.

- آن‌ها چه می‌گویند، اودت؟

(گمان می‌برد که وخامت حالش را از او پنهان می‌دارند.)

- نمی‌دانم، هیچ چیزی نمی‌گویند.